

سویی سرخوش بولاغا

بیرین سن دی، بیرین من

تؤکاخ قان یاش بولاغا^۴

می خواهد برود اشک خون بگرید. شبی در خانه یکی از دوستان..... بودیم. قشنگ خوش بودم. اتفاقی افتاد. مادری بچه سه ساله اوگدای اشره را کتک زد. با شوهرش دعوا کرد. من بهانه دستم افتاد، در آن..... زدم به گریه. چه گریستی! مثل اینکه دلم چرک کرده بود. چرک و خونابه بیرون می ریخت. بچه ها را دورم جمع کرده بودم و های های می گریستیم، کوچولوها هم با من. آمدند و گفتند ائله است و بیله است، گریه نکن؛ نکردیم. سه سالی می شد که من گریه نکرده بودم. حتی در مرگ کوچولوی برادرم که بادت می آید یک قطره اشک نریختم. مرگ و میر را مهم نمی دانم..... آن روز چه گریستی کردم. خوب سبک شدم.

حرف آخر من این است: با این کثافتی که توی زندگی است، حرف آن آدم را قبول دارم که در همان بیگانه می گوید: «... فهمیدم مردی که فقط یک روز زندگی کرده باشد، می تواند بی هیچ رنجی، صد سال در زندان بماند، چون آنقدر خاطره خواهد داشت که کسل نشود.» بیک معنی، این هم خودش بردی بود. از آن لایحه استخدای مسخره هم ما چیزی نمی دانیم؛ هرچه است در آنجاست.

خوش باش، دوست تو صمد بهرنگی

۴۲/۱۰/۲۶

برادر، ببخش که نتوانستم نامه جداگانه بنویسمت، و رونوشت نامه دوستی را برایت فرستادم؛ چه مانعی دارد؟

صمد

دوست عزیزم، امد آقا: (به نظر من دوستی گرامیتر و محکمتر از برادری است. دفعه آینده، آقا... هم نخواهم نوشت.)

همین طوری نشسته بودم و کشوی میزم را جستجو می کردم که چشمم

۴. ما بروه سرچشمه سگی / چشمه ای با آب سرخوش / ما کدیگر در دلد لب / و اسک خون برچشمه بر برید.

۵. نانی.

به نامۀ توافقاد. بعضی جاهایش را خواندم. و دندۀ نه مثلاً مادام نواری را خریدۀ ای و خواستۀ ای برایم بنویسید که من نخرم. یک دفعه با خود گفتم خوب است اسمۀ ای برایت بنویسم و نوشتم. این است که دارد می آید. حالا نمی دانم چه مطلبی برایت خواهم نوشت اما اطمینان دارم که تا دوطرف این کاغذ را برکنم، قلمم توقف نخواهد کرد.

این کتابها را که کیهان به نام «کتاب کوچک» منتشر می کند، بخوان. خریدی عم که مانعی ندارد. بخصوص دوتای بعد را به نام خزه و ساعت ۲۵ که من هم خوانده ام. البته خودم نخبریده ام از دوستان به امانت گرفته و هر سه را خوانده ام. این آخری یعنی «خزه» که پاک غوغاست. تا این دقیقه (ساعت ۱۰ روز شنبه ۱۵/۱۰/۴۱) ۲۰۶ صفحه از این کتاب خوانده ام. در حقیقت لذت برده ام.

از دانشکده شبانه قطع امید کن. نه تنها تو بلکه آنهایی که در تبریز هستند هم باید قطع امید کنند. کارش به جایی نرسیده و دست داوطلبان هم به جایی بند نیست. خودت را برای سالهای بعد آماده کن.

نوشته بودی کتاب هفته را می خری. عیب ندارد. بخر و بخصوص بخوان. یک چیزی برایت توصیه کنم. یعنی نویسنده ای را برایت معرفی کنم: حتماً در کتاب «منه به اسم «غ. داود» برخورده ای. این اسم را کم اسمی حساب نکن. داستانهایش را با زرفی بخوان و حفظ کن، که عجیب آدمی است. در علم و زندگی چیز می نوشت. تنها کافی است «اندر احوال چهارده سالگان» او را در این مجله (علم و زندگی) به یادآوری و به قدرت فلش پی ببری. نمی دانم این را خوانده ای یا نه. اگر هم نخوانده ای عیب ندارد و از اول نامه تا حالا یک ثانیه توقف کرده ام، آن هم برای برگرداندن صفحه بوده است — این آدم یعنی غ. داود پس از حدسیاتی که من زده ام و پس از جور کردن قراین و مقایسه بعضی نوشته ها همان دکتر غلامعلی سیار از آب درمی آید که با سواد آدمی است و فعال. ترجمه های معروفی دارد. کافی است ترجمه گرسنه را بخوانی و بدانی که چیست. این کتاب مال کنوت هامسون نویسنده سوئد است که بعضی از داستانهای کوتاهش را حتماً در کتاب هفته خوانده ای. مقالات دکتر در راهنمای کتاب بیشتر منتشر می شود. البته مقالات ادبی و تحقیقی اش. — در این جا یک بار، نامه را از اول تا این جایش خوانده ام و دیده ام مثل این است که می خواهم توقف کنم و چیزی بنویسم. اما اگر این کارا بکنم به قولی که در اول نامه ام داده ام پایبند نخواهم بود و یک چهارم صفحه کاغذ سفید خواهد ماند. بنابراین

یک چیزهای بی فایده‌ای برایت می‌نویسم:

عمید را برایت فرستادم، حتماً دریافت کرده‌ای و خانم هم می‌گفت که با

تلفن گفته‌ای.

آقا کار می‌کند، یعنی بیست روز است که کار می‌کند.

این جا نگرانی نیست، خوش باشید.

خانم تو را به آدم دیگری به اجاره داده‌ایم با تفاوت معامله‌ای البته، که در

نامه خودشان برایت می‌نویسند. من خوب خبر ندارم. همه کارها را خانم انجام داده

است.

احوال فاطمه و اکرم خانم را بپرس.

خودت هم سلام... را که از دوستان سابقت هستند، قبول کن.

مرحمتیز آرتیق^۶ - دوست تو

تبریز ۱۵/۱۰/۴۱ ص - بهرنگی

کف، مف، حال، احوال، محوال؟^۷ یا خجستان بالا، خوشسان^۸؟ نامه‌ات رسید؛ آن که توش صورت کتابها را نوشته بودی. بادت که هست؟ خیلی وقت پیش از این رسیده، می‌شود گفت ده روز. شاید هم بیشتر از ده روز. از اداره فرهنگ تبریز به وزارت پیشنهاد شده که حکم انتصاب مجدد برایم صادر شود. به وزارت هم فرستاده‌اند. ... هم آنجاست و یکت کسی دیگر از دوستان. سفارش کرده‌اند که سری بزنند به وزارت و کارش را بکنند. ترفیع رتبه من هم هست. بعدش هم تبدیل سمت. هنوز تو تبریز ول می‌گردم. کتاب می‌خوانم: بیشتر وقتها. گاهی هم مثلاً مشق نویسندگی می‌کنم. قلم می‌زنم. ماشاءالله. چشم به به دور. مهد آزادی شاید دوسه هفته‌ای نباشد یعنی اختلافی بیش آمده است بین... و روزنامه چی. سر تنظیم صفحه که از خودشان چیزهایی داخل نکنند و تصرف هم که اصلاً نباید بکنند، می‌کنند. شاید جنگی چاپ شود در تهران به بول.... و من و چند همولایتی دیگر. اگر بدانی چه اسم قشنگی انتخاب شده است، غش می‌کنی. فکر کن. حدس (یا حدث) بزن. نتوانستی؟ بس که نام خوب و بکری است:

۶. مرحمت زیاد! ۷. چطور؟ ۸. خوبی عزیز، خوشی؟

«ساوالان». آره، همان که تو کتاب‌ها به نام کوه‌های سیلان (که در قبال ساوالان بی‌سزه هم هست) خوانده‌ای. جنگ ساوالان. بادت باشه. هنوز یکی دوماه طول می‌کشد. فصلی خواهد بود. هر سال چهارتا. هنوز ریشه نگرفته. حرف باشه پیش خودت. بعدش که مسلم شد و کارش راه افتاد، باز می‌نویسم. شماره مخصوص اندیشه و هنر را دیدی؟ ویژه آل احمد بود. ... هم فحش نامه‌ای نوشته بود به ابله‌خچی دکتر. در فردوسی هم جوابش را دادند و باشد دوتا جواب دیگر از تبریز، که ارسال شده‌اند، چاپ شود. البته نباید گول اندیشه و هنر ویژه آل احمد را خورد که بیشتر خواسته‌اند مسخ‌اش کنند تا تجلیل.

از بیکاری و کتاب‌خواندن خسته نشده‌ام، اما خیلی عجله دارم که حکم از وزارت برسد. می‌دانی برای چه عجله دارم؟ خیلی وقت است که دعوا نکرده‌ام. یک عالم حرف و دق‌دلی هم دارم که می‌خواهم بروم سر.... باید بدانم که اصلاً مایل نیستم بیایم به آذرشهر. اما دوبا را در یک کفش خواهم کرد که می‌خواهم بیایم به آذرشهر. او هم که نخواهد آورد که.... نمی‌گذارد ما پیمان را به آذرشهر بگذاریم. خرده حسابهای قدیمی. و آن وقت شاید تو اداره - مثلاً - بست بنشینم. اگر پا داد خواهم رفت به یک ده که تنها خودم باشم و شبها هم همانجا بمانم یک صیغه‌میغه‌ای گیر بیاورم که البته فقط (!) ظرفها را بشوید و ناهار بپزد. باور کردی؟ عجب آدم ساده‌ای! یک می‌حسابی خواهیم زد شبی که تمام پولهایم را از اداره بگیرم؛ شاید در یکی از هتلهای جات را خالی می‌کنم. غصه نخور. کتابی که قرار بود بخرم، هنوز نخریده‌ام. عجله نکنید. راستی در تبریز می‌گویند چندصد نفر معلم دیپلم استخدام می‌کنند برای دهات اطراف. در این صورت لابد چندصد نفر هم از اطراف به تبریز خواهند آورد. دوستی معلم می‌گفت در خیلی از مدرسه‌های تبریز معلم ناقص دارند. تقاضائی فلانی دیگر باره بنویس. اشک تمساحی، لابه‌مانندی راه‌بینداز، مانع ندارد، مثلاً که اهل و عیالم وامانده، خودم درمانده، و سالهاست که خدمت صادقانه می‌کنم در دهات و جوانی شمع راه نوبادگان و از این قزعلات. اگر سرداد سری به‌میانه می‌زنم برای گشتی در دهاتش. خیلی خوشم می‌آید. اینجا رفتم چند ده که دوستانی داشتم در آنجاها و معلم آنجاها بودند. گفتم می‌آیم ولی بقین ندارم. کتاب انشاء را آنجا دیدی؟ تبلیغ‌مانندی بکنی، بد نمی‌شود که چیزی از چاپ‌های بعدیش دربیاید. تو تبریز خوب فروش می‌رود. بچه‌ها هم دوست دارند. راست است که روشن خیلی کار نکرده‌ام و موضوع هم چیزگند و مسخره‌ای است، اما به حرثت می‌توانم بگویم که

بعضی قسمتهاش حتی قابل استفاده آقای آموزگاران خل و بی سواد ماست.
ورق بزنشان، خودت نخری ها! فکر نمی کنم که چیز نوشتنی داشته باشم.
یک چیز مانده؛ دارم ترکی استانبولی را یاد می گیرم. پیشرفت خوبی کرده ام. از مجله
و روزنامه هاش سردر می آورم. خوش باش. اکرم و کاوه را سلام.

ساغلیقلان^۹

تبریز ۴۳/۷/۳۰ صد

برادر: در منزل یکی از دوستان در آذرشهر هستم. زنی زائیده و با «خانم» نشسته اند
تو اتاق دیگر؛ من هم این یکی اتاق. آخرین روز رمضان. غصه ام می شود که حالا
رمضان و روزه تمام شد من دیگر.....، یولی که از آرش فرستاده بودی رسید. شماره
آل احمد هنوز گیرم نیامده. قرار است کیهان سفارش کند برایش بفرستند..... مایل
است که با کتابفروشی آنجائی تو خرید و فروش داشته باشد. می گویم نامه ای هم
بنویسد، یا بهتر است که شما نامه ای بنویسد و قصدتان را باش در میان بگذارید.
این خوب است. کیهان پنجشنبه ها را می بینی یا نه؟ در صفحه آذربایجان پنجشنبه اش
چیزهایی خواهم نوشت درباره فلکلور آذربایجان. نظری بینداز. دیروز یک مقاله
مفصل فرستاده ام به بامشاد. شاید در این یکی دو هفته آینده جایش کند. مقاله
درباره کتابهای تربیتی ایران است و حرفها زده ام آنجا که به خیلی ها برخورد خورد. در
نظرم این گونه مقاله ها را - اگر باداد - کتابی بکنم. البته هنوز بیش از دو مقاله نوشته
شده. بقیه تو ذهنم هستند. همه مقاله ها درباره مسائل تربیتی و فرهنگی ایران،
به ویژه مدرسه های روستاها و محیطهای تربیتی از آن دبارها. آن را به بامشاد فرستاده ام
بخوانی می فهمی که می خواهم چه بگویم.

آقای... باز یک مجله پس داده وجه کثافتی و گهی. شاید آنجا دیده باشی. اگر
کمی شعور داشت یک مجله مختصر آبرومندی می شد راه انداخت و دریغ که ندارد.
روزنامه مهد آزادی هم از دستمان رفته است و فحش ها و ناسزاها را تو دلمان تلنبار
می کنیم. اما اگر بامشاد آن را چاپ کند، بد نمی شود. آخرش باید بدانی که آنجا
دوسه فحش حسابی داده ام، و... هم نصیبی تلان برده است. در دوسه جمله دست و
پایش را جمع کرده ام و گفته ام که: تو اینی!

۹. سلامت!

مقاله آل احمد را در اینجا دیدم و خواندم. یاشا^{۱۰}. کتاب طرح مقدماتی جامعه‌شناسی ایران را دارم می‌خوانم، بسیار خوب است. سفارش کنید «شرکت نشر اندیشه» برایتان بفرستد. خواندنی است و در یادنگهداشتنی. نکته‌ای از آن نقل کنم تا بفهمی: «... درحالی که شهرهای تجارتمی و صنعتی نقش و اثری مهم در تولید و توسعه اقتصادی مملکت دارند، پاره‌ای از شهرهای دیگر که فقط به اعتبار مرکزیت اداری یا موقع سیاسی اهمیت حاصل کرده‌اند ثروت روستاها را به کام خود می‌کشند. وجود چنین شهرهای طفیلی موجب رکورد اقتصاد ملی می‌شود و مناطق روستائی بی‌امون خود را از شکفتگی و برومندی بازمی‌دارد. ... و به‌سرهای کوه‌پیکری مانند هستند که بر تن ظریف کوچکی روئیده باشد و نیروهای حیاتی را از همه اندامها ربوده و به خود اختصاص داده باشد. نموداری از اینگونه شهرها طهران است که نوزده سال اندکی بیش ۵۳۰،۰۰۰ جمعیت داشت و اینک از یک‌سیلیون و نیم می‌گذرد.» (ص ۱۳) دیدی؟ از این نکته و مطالب تو کتاب فراوان است. بعلاوه درباره خانواده‌های ایرانی نیز بحثی مفصل دارد.

هر وقت که گذرتان به تبریز افتاد آن فرهنگ انگلیسی به انگلیسی را هم بیاورند که بدهم به صاحبش و تو یکی دیگر با خود می‌بری. یادت باشد. یک دفعه بادم افتاد که خوب است فکر نو را از یک طرف راحت کنیم. مقصود.....
.....
بس نیست؟ من که خفه شدم.

شب عید فطر ۴۳/۱۱

صمد



Real

آقای یوسف عزیزم:

نامه‌ات را با اشتیاق خواندم. بین داداش همه‌دست رزازی است که نه همدیگر را دیده‌ایم و کلمه‌ای حرف زده‌ایم و نه چیزی به هم گفته‌ایم. مگر نوشته‌ایم. خط مرا بنویسند، خط ترا هم بنویسند. اما حالا من از میان بیخ و خم کلمات کاغذ تو خودت را هم می‌بینم و حظ می‌کنم. مدت‌ها بود که نامه برایت ننک شده بود. یکی دوبار پیش خود خواستم از خانه‌تان آدرست را بگیرم و برایت نامه بنویسم، اما زویم نشد. فکر کردم که منتظر نامه شما بشوم بهتر است.

یوسف عزیز، نو نوشته بودی که غیر از من دوستی نداری که با او مکاتبه کنی، و درد دلت را نس او بگوئی. عیب ندارد غصه‌اشو نخور، راست است. آدم بعضی وقتها حس می‌کند که احتیاج به همراهی دارد و اگر نتواند عقده دلش را باز کند کارش سخت خواهد بود. من هم اوقاتی برایم پیش می‌آید که حرفها از دهنم بیرون می‌رزد، اما کسی را نمی‌یابم که آنها را به او بگویم. پیش خودم فکر می‌کنم و حرفهایم را حل‌الجب می‌نمایم آنقدر که احتیاجم رفع بشود.

یوسف عزیز، نوشته بودی که ممکن است آق معلم بشوی. من از صمیم قلب می‌خواهم که تو معلم بشوی. چون حدس می‌زنم که اگر مختصر تجربه‌ای بدست آوری از بهترین معلم‌ها خواهی شد. تو خودت تمام جوانب زندگی را دیده‌ای و می‌توانی وضع بچه‌ها را بهتر از کسانی که از آغوش ناز برخاسته‌اند بدانی و برایشان دلسوز و مفید باشی. می‌دانی که مدرسه تنها جای معلومات یاد دادن، مثل یک و دو می‌شود سه با دودوتا چهارتا و از این قبیل، نیست. مدرسه باید خیلی چیزها به بچه یاد بدهد. معلم خود می‌تواند روح بچه را عوض کند. قدرتی که در تربیت معلم نهفته است، قادر می‌باشد که دنیائی را عوض کند. باری از این مقوله بگذریم. اگر قسمتی شد و تو هم مره آق معلمی را چشیدی، بهتر خواهی فهمید که اگر آدم معلم واقعی باشد چه قدرتی دارد.

بولش هم کافیست. یعنی اگر آن اشل تازه را برداخت کنند که حالا نصف آن را می‌گیریم اوضاع زوبراه می‌شود. باور کن معلمی بقدری با روح من سازگار است که نمی‌توانم بگویم. بخصوص کلاس اول را خیلی دوست دارم. آرزو می‌کنم که تا عمر دارم در کلاس اول درس بگویم. نمی‌دانی چه حظی دارد. یک مشت بچه معصوم سیرده‌اند به آدم که چیز یادشان بدهد. این خودش عالمی دارد که وقتی آدم فکر می‌کند می‌بیند آنقدر قابل اعتماد است که مردم بچه‌هاستان را که یک دقیقه حاضر

نمی‌شوند از چشم دور دارند به دست او سپرده‌اند. گفته‌اند آن‌جور که صلاح است با اینها رفتار کن. تربیتشان کن. اگر معلم، معلم باشد می‌داند که چه جایی دارد. اما همه چیز در این خراب‌آباد ما مسخ شده است. معلم‌هایی را می‌شناسم که... هستند... درجه یک هستند. معلمی را می‌شناسم که از رسم دوخط موازی عاجز است لیکن در دبیرستان رسم و نقاشی و خط یاد بچه‌ها می‌دهد. معلم‌هایی می‌شناسم که خوب است اسم آنها را از لیست آدم‌ها حذف کرد.

نمی‌خواهم با این حرف‌ها وقت را بگیرم. اگر سه‌چهارسالی معلمی کردی می‌بینی. چیزها یاد می‌گیری که در هیچ جا ممکن نیست آدم یاد بگیرد.

یوسف عزیز، وضع من مثل سابق است. در آذر شهر خدمت می‌کنم. هفته‌ای دوسه بار هم به تبریز می‌آیم و به دانشکده می‌روم. درس می‌خوانم. امسال سال آخر است. از طرفی آخرین سال خدمت فرهنگی‌ام در خارج از تبریز می‌باشد. امیدوارم که سال آینده بتوانم در تبریز درس بدهم. مثل اینکه من زیاد از اندازه از خودم صحبت کردم. اجازه بدهید چندتا از شما پرسش کنم. شما که ممکن است معلم بشوید در تهران خواهید ماند یا جای دیگر استخدام خواهید شد؟ یکی هم اینکه چه جوری می‌خواهید استخدام بشوید؟ لطفاً برایم بنویسید.

آقای... را مدتهاست که ندیده‌ام. خبری هم ازش ندارم. به نظرم، امسال دانشکده را تمام بکنند. چون با عم وارد دانشکده شده‌ایم و دوره هردو دانشکده هم سه‌سال است.

از دوستان دیگرمان - اگر یادتان باشد - آقای... و برادر کوچک او بود. ... آقا را دیروز در دکانشان دیدم. می‌گفت یکی دوباره است که در بانک ملی کار می‌کند. برادرش هم در دانشکده فنی است. آقای... یکی دیگر از دوستان، دوسه سال است که معلم شده است. درس می‌دهد. خوش به حالش که از اول استخدامش تو تبریز ماندگار شد و به اطراف اعزام نشد. برادران... هم به نظرم هردو تا افسر خواهند شد. یوسف عزیز یک دوست دیگر هم داشتیم. رنگش زرد بود. به نظرم آقای... نام داشت. پائین‌تر از محله ما می‌نشستند. حالا نمی‌دانم چکار می‌کنند. من هر وقت بینمش سلام می‌کنم و او هم جواب می‌دهد. یادت می‌آید چطوری من و تو و این آقای... و... آقا به دبیرستان تربیت می‌رفتیم و راه‌های آب مردم را باز می‌کردیم و تفریح می‌کردیم؟ من بارها آرزو می‌کنم که بتوانم مثل آن روزها گاه-گاهی تفریح بکنم و بخندم. اما این کار مشکل به وجود می‌آید. یعنی دل آدم تنگ‌تر

از آنست که برای این جور تفریحات، برکنار از هر فکر و خیال، باز شود. فقط گاه-گاهی، در آذر شهر وقتی که سه چهار معلم دور هم جمع می شویم، از این جور تفریحات می کنیم. در این شب ها آنقدر می خندیم که خسته می شویم. کوچکترین اتفاق را برای خندیدن و فهقه زدن بهانه می آوریم. در زبان آذربایجانی خودمان یک حرفی است، می گوئیم «قوری دلخوشلوق»؛ ما هم راستی راستی که در این شبها صد درصد، «قوری دلخوشلوق» می کنیم. از هیچ همه چیز می سازیم. باورکن یوسف عزیز، اگر چنین شبهایی نباشد، آدم در این دهکده های ویران دق مرگ می شود.

یوسف عزیزم حالا که آدرس همدیگر را دانسته ایم بگذارید که بیشتر با هم مکاتبه و رابطه داشته باشیم. من هر چیز بی معنی و بی مقصود را هم برای تو خواهم نوشت؛ فقط بخاطر اینکه چیزی نوشته باشم. دلم می خواهد وقت داشتم برایت چندین صفحه می نوشتم. در فکر این هم نیستم که این همه صفحه را با کدام مطلب پرخواهم کرد. چون می دانم که اهمیت حرف دوست در نظر دوست دیگر همان خود حرف است. چه مانعی دارد که من راجع به درختهای حیات خودمان برات بنویسم. من همین قدر که حس می کنم این حرفها را برای دوست عزیز می نویسم دلخوش و سر حال خواهم بود. حالا که نظری به نامه ام می اندازم و فکر می کنم که مدتی از وقتم را صرف تو کرده ام از خود راضی می شوم. هیچ از دستم بر نمی آید که قلم را به زمین بگذارم. اما چه کنم که شب دیر وقت است و صفحه کاغذ هم دارد تمام می شود. با اجازه شما، خدا حافظی می کنم و برای خواب آماده می شوم.

شب به خیر

دوست تو: ص. بهرنگی

شب یکشنبه ۴۰/۹/۱۱ تبریز

یوسف عزیز:

باور می کنم که تنهایی و گرفتاری رنجت می دهد؛ نیز باور می کنم که نامه های مرا چند مرتبه می خوانی و دلی خوش می کنی. بخاطر این دو باور است که این دفعه نامه مفصلی برایت خواهم نوشت. وقتی نامه مرا می خوانی سعی کن به خودت تلقین کنی که این حرفها را از زبان من می شنوی؛ یعنی مرا می بینی که جلوت نشسته ام و دارم و راجی می کنم. همانطور که من حالا ترا جلورویم دارم و برایت سخن پراکنی می کنم.

۱. دلخوشی شک و خالی.

یوسف عزیز، از نامه‌ات پیداست که سخت دررنجی؛ در رنج تنهایی و گرفتاریها. برای این که فکر نکنی من سرحالم و کیفم کوک است تگه‌هایی از تک دفتر خصوصی برایت نقل می‌کنم، بعد بر سر سایر حرفها می‌روم. این تگه‌ها را از یادداشتهای خصوصی خودم برایت نقل می‌کنم. تا کنون کسی این دفتر را ندیده، تو هم پس از خواندن این تگه‌ها آن را فراموش می‌کنی. ببخشید که می‌خواهم از خودم حرف بزنم. خودنمایی نمی‌کنم؛ همدردی پیدا کرده‌ام و درد دل می‌کنم. این یادداشتهای از دو سال پیش شروع شده‌اند و باید توجه کرد که در این دو سال تغییرات زیادی در فکر و اندیشه من روی داده است. این تغییرات درستن یادداشتهای منعکس شده است.

(نقل از یادداشت تاریخ تابستان ۱۳۴۰)... لاشه امید مبتدل را در دل خود دیده‌ام. اما به نیروئی که در خود یافته‌ام امیدی نیافته‌ام و خود را بیشتر در فرهنگ‌ها غرق کرده‌ام و کتاب‌ها را ورق زده‌ام... گریه‌ام بیش خدا دلم را آرام کرده است و اشکهایم را که گونه‌هایم را قفلک داده‌اند، دوست داشته‌ام. شب را آرام گذرانده‌ام و شبانه خواب دختری را دیده‌ام و بامداد که بیدار شده‌ام، آن‌هایی را که ازدواج می‌کنند احق شمرده‌ام... بارها در خلوت و تنهایی گوزیده‌ام، و هر بار آن را از «همه‌های جوانک رادیوئی که «دختر چشم دریا» برایش سینه جاک می‌کند، حوس و اثر یافته‌ام و آرزو کرده‌ام که بلندتر از اینها بگویم. این کار را برای خود نوعی سرگرمی و دلخوشی قرار داده‌ام.

(نقل از یادداشت ۲۰/۶/۴۰)... حوصله‌ام فقط برای کتاب خواندن باقی است و بس. از بلند حرف زدن پدر، از زیاد حرف زدن مادر، باز هم از پرسش‌های پدر، از گریه پسر خواهر شلوغ و بی‌آرام، دلم آشوب می‌شود؛ می‌خواهم فریاد بزنم. خون اطاق خالی و دور از دسترس در خانه نداریم که خود را در آن جا محبوس کنم و تنها به کتاب و خودم بپردازم، دلم می‌خواهد که درست وسط حیاط منزلمان چهار تا تانگه ببار محکم و بلند بود - به ارتفاع صد متر یا دویست متر؛ بسنه به گرم خدایس. بالای آن اطاقکی قرار داشت و تکانه طناب اطاقک را به زمین وصل می‌کرد... .

(نقل از یادداشت ۲۲/۶/۴۰)... مسخره کردن آن‌هایی که [حزبی در] چته دارند یا ندارند و می‌خواهد آن را به زور عرضه دارند برایم بزرگترین دلخوشی است. میل دارم آن قدر قدرت داشته باشم که بتوانم با هجو و مسخره پایه‌های حکومت‌ها را لرزان بکنم و ادیبان و محققان را از جانشان سیرگردانم. ای کاش خدای بزرگ این قدرت را در نهاد من می‌نهاد.

(یادداشت تاریخ ۴۱/۱/۲۵ را باید بک موقع از اول تا آخر برایت بنویسم.
اگر فرصت دست داد.)

(یادداشت ۴۱/۷/۲۸) دوسه روز پیش، در داستان «موسی و فرعون» تا آنجا که نوشته‌ام..... با نکیه بر انسان دوستی به جنگ فرعون فرستادم. خواستم بگویم که انسان دوستی را..... ترجیح می‌دهم.

(یادداشت ۴۲/۲/۱۴): دیشب ساعت ۹/۵ وقتی از... دم در منزلش جدا می‌شدم گفتم حالا دلم می‌خواهد کمی گریه کنم. گفتم: ها... من یک وقتی زیاد گریه می‌کردم..... آن وقتها امیدی داشتم..... از وقتی که امیدم ساقط شده دیگر گریه نکرده‌ام..... یک سال می‌شود..... گفتم: چرا ساقط شده است؟ و مکتی کرد و افزود: این رشته سردراز دارد. ها؟ گفتم: سردراز دارد، شب به خیر!

(نقل از یادداشت ۴۲/۳/۹ آخرین یادداشت تا این ساعت) دو ساعت تمام است که کوچه‌ها را خیابان‌ها را با دوچرخه می‌گردم؛ بی هدف، بی آن که بدانم چرا. حالا هم که به خانه برگشتم و پیش پنجره نشستم، کم مانده بود که گریه کنم. به خود گفتم: صمد نخواهیم گریست! چشمهایم از آب خالی شدند. محله ارمنی‌ها را گشتم. به قصد، راهم را طول می‌دادم که زیاد در بیرون باشم، بی هدف بودم. شاید هم زیاد بی هدف نبودم. شاید چیزی می‌جستم و نمی‌یافتم. چه چیزی؟ شاید دنبال زنی، دختری، همدمی می‌گشتم. شاید. از جلو دختران و زنان ارمنی که با پسرانشان و مردهایشان داشتند صحبت می‌کردند، می‌گذشتم و دزدکی به صورت دختران نگاه می‌کردم و بیش خود می‌گفتم و به خود تلقین می‌کردم که جلب توجه آنها را می‌کنم و آنها حتماً از سبیل‌های من تعجب می‌کنند و شاید هم آرزوی همدمی مرا می‌کنند. چقدر احتمالاً..... من احساس خودم را به آنها نسبت می‌دادم..... من پیش خود شرم می‌آمد، یعنی بد می‌دانستم که آدم برود، قصد کند که در محله ارمنی‌ها برسه بزند..... یوسف عزیز دیگر بیش از این نوشتن فایده ندارد. باز هم از تو خواهش می‌کنم که مرا ببخشی که از خودم دم زدم. به تو می‌گویم یوسف که جلوم نشسته‌ای و داری می‌خندی و دستهایت را [به هم] می‌مالی و زود زود می‌گویی: صمدآقا اصلاً... صمدآقا اصلاً... صمدآقا بیلیرسن ناوار؟^۲ یوسفم بگو چه چیز هست. بگو داداش. خواهش می‌کنم یادداشتهای مرا فراموش کنی و به همان اندازه که برایت

نوشتم قناعت کنی، آن هم تنها برای خودت — در این نزدیکیها عکسی برایت می فرستم. دلتنگ مباش.... کتاب تحلیلی ادیان اثر هاشم رضی را هم اگر گیر بیاوری بخوان، از همان قماش است. دوستان... نامهات را دید و بعضی جاهایش را خواند. خوشش آمد. امتحانات آخر سال مدرسه ما هم در جریان است. دهانم برای ناهاری که می خوری و به مدرسه می روی آب افتاد. می دانی چرا؟ برای این که من تا کنون گوجه نوبر نکرده‌ام. لامصب گوجه را به قیمت خون می فروشند؛ کیلوئی ۳۰ ریال. برای بازرسی امتحاناتان که شکمی گنده دارد بک توسی راست و درست از جانب حقیر نثار کن.

مین یاشا یوسف جان

دوست تو صمد ۴۲/۳/۱۰

یوسف عزیز:

نامه دوست را چند روز پیش دریافت کرده‌ام، اما امروز جوابش را می نویسم. خیلی تنبل هستم. راستی راستی پیش خود شرمند می شوم که چرا برای نامه پیشین تو جواب ننوشته‌ام. همیشه پیش خود می گویم که فردا حتماً نامه‌ای برای یوسف خواهم نوشت اما فردا می رسد و من هنوز فردا فردا می گویم. راستی که خیلی تنبلم. از کنکور قبول نشده‌ای زیاد جای تأسف نیست. کسانی قبول نشده‌اند که کارشان ول گشتن و خیابان گز کردن است و عزیز دردانه پاپاجانهایشان هستند و فکر نان و شکم نیستند. با وجود این مردود شده‌اند. تو با آن همه ناراحتی ات جرئت کردی و در امتحان شرکت کردی؛ خودش کار بزرگی است. پیروز کسی نیست که حتماً طبل به نامش کوفته شود و جارچی در کوچه و بازار بیفتد و بگوید که آی مردم بدانید و آگاه باشید که فلانی فلانجا را فتح کرد و فلان گنج را تصاحب کرد و... و... پیروز توئی که کوششت را کرده‌ای. در اینجا می خواهم چند کلمه‌ای از قول آقای محمد علی اسلامی شاعر، نویسنده و مترجم معاصر ایران را برایت نقل کنم. او بهتر توانسته است منظور مرا ادا کند. این قطعه را از کتاب ایران را از یاد ببریم برایت نقل می کنم: «... هیچ روزگاری از این مردان تهی نیست، مردان تنهارو و سرسخت به منزل فرسیده، کام نیافته، که خوشبختیها و بلند پروازیها و تن پروریهای دیگران را به چشم تحقیر می نگرند. درون خود را از شعله‌ای مرموز و ناگفتنی روشن می دارند. از بزرگان واقعی هر قوم که بگذریم، به لطف این گناهان است که زیباییهای روح انسانیت زنده می ماند و از دورانی به دوران دیگر انتقال می یابد. کسانی که از دایره خور و خواب پای فراتر نمی نهند، با از فرط درماندگی

بر مقام تکیه می‌کنند و در بول سعادت می‌جویند، هیچگاه از عالم اینان باخبر نمی‌شوند، هیچگاه به این موهبت نمی‌رسند که دریابند با گردن افراخته و دل بارور زندگی کردن چه لذتی دارد.

در نهاد هر آدمی روزنه‌ای رو به روشنائی و بلندی است، ولی هر کس را این سعادت نیست که آن را بگشاید و از آن پنجره‌هایی سازد؛ تنها روانهای ستار، دنیای برگزیده و سرهای بیقرار از این راز باخبرند.

برای اینان چندان مهم نیست که فیروز شوند یا مغلوب گردند و از پای درافتند؛ اصل نبرد است، تکاپو در راه حقیقی است و چه بسا که چشمداشت پاداشی نداشته باشند و کوشش آنها به هیچ‌گونه منفعتی نیانجامد. پاداش آنها رضایت درونی، لذت دریافتن و جشن است و اگر در پنجه روزگار مقهور گردند، و اگر روزگار غالباً به نام نامردان و بیچارگان گشته است، چه باک؟ همین بس است که خود آنان بدانند که از دیگران برترند.

یوسف عزیز خوش است آمد؟ هیچ فکر نمی‌کنی که نویسنده بزرگوار دارد از دلت خبر می‌دهد؟ از دلی که همیشه جنگیده است و کمتر روی ظفر و خوشی دیده است، اما همیشه دانسته است که از پای در نیفتاده و از خیلی‌ها که مرز رنج را نچشیده‌اند برتر است. یوسف عزیز، من تو را یکی از آن مردانی می‌دانم که نویسنده می‌گوید هیچ روزگاری از آنها تهی نیست. مردان تنهارو، سرسخت، به منزل نرسیده، کام نیافته که خوشخختیها و بلندبروازیها و تن‌بروریهای دیگران را به چشم تحقیر می‌نگرند و درون خود را از شعله‌ای سرموز و ناگفتنی روشن می‌دارند. تو یکی از این مردان روزگار مائی.

نوشته بودی که حقوقتان را گرفته‌اید، خوشحال شدم. در تبریز هنوز به کسانی که دارای شرایط شما هستید، حقوق نداده‌اند. شاید سه چهار روز بعد بدعند.

پدر شما را گاه‌گاهی در دربند آمان می‌بینم و سلام و علیک می‌کنیم. چند روز پیش هم در بلوار پمپ بنزین، نزدیک دروازه تهران، توی یک قهوه‌خانه نشسته بودیم و چائی می‌خوردیم. صحبت شما را هم کردیم من از پدر شما کوچکترین رفتار بدی ندیده‌ام.....

امیدوارم که با نقل این یادداشتها ناراحت نکرده باشم. این اوضاع من بود.... اما از حق نباید گذشت که شهر بسیار آبادی بود. نمی دانم آن وقتها که تو در رضایه کاری کردی، وضعیت چه جوری بود، من که سخت دوستش داشتم. کوچه هایش خیلی تمیزتر از مال تبریز بود. ناگفته نماند که گردش نایستانی من هم همین چهار سفر رضایه بود. پول نداشتیم بیشتر از این بعاینه و برگشتیم. اگر فرصتی پیش آمد در یک سفر دوتائی می رویم و حسابی می گردیم.

از سیل و تگرگ تبریز پرسیده‌ای، برایت چیزهائی می نویسم. باید بدانی که دودفعه تگرگ آمد؛ بکیش خیلی پیش که خبرش را شنیده‌ای و دیگری در همان روزی که گفتم با پدرت در قهوه‌خانه نشسته بودیم. باران و تگرگ ما را توی قهوه‌خانه انداخته بود. البته تگرگ اولی خیلی شدید بود و دومی به پای آن نمی رسید. از تگرگ اولی چند کلمه ای برایت می گویم و بس می کنم. گذشته از خانه هائی که ویران شدند، و آدمهائی که کشته شدند (در حدود ۶ نفر) و باغها و بستانها^۴ که گرفتار سیل شدند، اتفاقات جالب دیگری هم افتاد. پیرزنی (از آشنایان دوست من است) در کوچه سید حمزه می رفته است، ناگهان باران و پشت سرش تگرگ شروع می شود. پیرزن خودش را گم می کند و تا خود را به جای سرپوشیده‌ای برساند تگرگ بر سرش می ریزد. خون از سرش جاری می شود و به زمین می خورد. آشنایانش سر می رسند او را به خانه می برند. دکتر می آورند و سرش را پانسمان می کنند. علاوه بر زخم سرش چند جای سر و بدنش هم ورم کرده کبود شده بوده است. بیشتر لامپهای نئون تبریز را تگرگ خرد کرده بود. این روزها در تبریز هم لامپ های نئون زیاد شده، و تبریز هم مانند تهران خودش را.... آرایش داده است. تگرگ آرایش این... را در هم ریخته بود. کلی شیشه پنجره شکسته است. بخصوص شیشه های پشت بام بازارها را، دیوارهای سفید کاری شده را بدجوری خراب کرده است. سفید کاری ها را سوراخ سوراخ کرده است و کاه گل زیر گچ را نمایان کرده است. میری بقال فردای روز تگرگ هندوانه آورده بود. جعفر می گفت که بعضی از هندوانه ها دارای سوراخهای عمیقی در پوستشان بودند. روی درختان مو حیاط ما برگ چندانی نمانده است. تمام برگهاتان را تگرگ زده، خرد کرده، به زمین ریخته است. روز تگرگ را اگر چه باید گفت شب تگرگ، (چون ساعت ۸ شب آمد) گفته می شود که در خیابان دارائی آب تا رکاب ماشین ها می رسید.

تا کسی‌های زیادی در آن حول و حوش از کار افتاده مانده بودند، و گاهی شوهرها بالای تا کسی‌شان نشسته بودند. آن سبب من در باغ گلستان بودم، و دیدم که چه قامتی شد. من و دوستم خود را به جای سرپوشیده‌ای رساندیم و محفوظ ماندیم. اما خیلی‌ها مثل موش آب کشیده شدند.

خوب این هم راجع به تگرگ و سیل تبریز بود. اگرچه حرفهای بی‌مورد و احمقانه بود. یوسف عزیز، امسال هم من در گاوگان خواهم ماند. رئیس فرهنگ ما را سه ماه بستی عوض کرده‌اند. نمی‌دانم برایت گفته‌ام که چطوری با آن رئیس فرهنگ پیشین دست به یقه شدیم و جنجال انداختیم و عاقبت، اگرچه ظاهراً من شکست خوردم و ثلث حقوقی از طرف وزارت فرهنگ جریمه شدم، ... اگر از این جریانات برایت نگفته‌ام بنویس برایت نقل کنم که خالی از سرگرمی نیست. خلاصه امسال من نخواستم در آذرشهر باشم. چون این ... از همان قماش ... پیشین است. چه می‌گویند: خر همان خر است جور دیگر است، یا پالونش عوضیه. اگر در خود آذرشهر بمانم باز هم مجبورم با این ... دیگری دست به یقه شوم و خونم را کشیف کنم. در همان گاوگان خواهم ماند که دور از مرکز است و کمتر خبری به آنجا می‌رسد. در آنجا ادبیات فارسی و عربی درس می‌گویم؛ برای کلاسهای هفتم و هشتم و نهم. خودم هم حسابی وقت دارم که مطالعه کنم و کتاب بخوانم. گاه گاهی هم چیزهایی بنویسم.

نوشتن ثلث حقوقی جریمه شدم. بعد دیدم ممکن است ناراحت شوی. خواهش می‌کنم که هیچ به دلت نیاوری. مهم نیست. گذشته است. و علاوه بر این من وقتی بنای یکی به دو با ... پیشین را می‌گذاشتم، این چیزها را هم در نظر گرفته بودم. کسی که حرف حق می‌زند تو دهنش «گلایه» که نمی‌گذارند. نمی‌دانی چه جوری ... را که بعزت صفات ذاتیش و شباهت اسمیش «پاپوشدوز» لقب داده بودیم، عصبانی و ناخوش کرده بودیم. برای من تهمت زد که وقتی در کلاس اول دبستان درس می‌دادم ... کرده‌ام و بعدش توی دبیرستان گفته‌ام که خدائی وجود ندارد و برایم یرونده ترتیب داده بود. اینها همه‌اش بخاطر دوسه کلمه حرف حقی بود که برایش نوشته بودم و حالا هم همان نامه در پرونده‌ام موجود است.

سرت را درد آوردم. یوسف عزیز، آقای ... در محله ما مغازه خرازی و روزنامه‌فروشی باز کرده است. مثل اینکه وضعش بد نیست. ... هم برایت سلام

د. غزایه

داشت. هنوز کاری پیدا نکرده است. البته دانشکده را تمام کرده است.

سلامت را به اسدآقا رساندم او هم برایت سلام داشت.

این دفعه نامهات را دادم دوستم... هم خواند. یادت که می‌آید؟ او و

من با هم تو تهران بودیم. پسر...،... و... برایت سلام داشت.

اکنون او در مسقان است. رفته در دبیرستان اسم نویسی بکند. من هم پس از

چهار روزی به گاوگان خواهم رفت. خانه‌ای اجاره کرده‌ام، بد نیست؛ یک اتاق در طبقه دوم که پنجره‌ای به گذر دارد.

تقصیر من نیست که این قدر روده‌درازی کردم و حرفهای احمقانه زدم.

خودت نوشته بودی که هرچه به دست می‌رسد، برایت بنویسم. من هم نوشتم؛ دوست بداری یا نداری؛ خوشت بیاید یا نیاید با من نیست. سلام مرا قبول کن.

مین باشا دوست تو ص. بهرنگی

تبریز ۴۲/۶/۲۷

یوسف داداش:

هم اکنون ساعت ۷/۵ شب است فردایش روز دوشنبه ۴۲/۲/۵ خواهد بود. اینجا

دبیرستان عنصری ماماغان است. با... که می‌شناسی اش، اینجا هستیم. می‌دانی که

او سال گذشته در این دبیرستان کفیل بود. آمده‌ایم که او تصفیه حساب بکند. حالا

آنها دارند چرتکه می‌اندازند. من هم برایت نامه می‌نویسم. قبلا بگویم که نامه

نیم ورقی ترا سه هفته پیش دریافت کرده‌ام. با این که نوشته بودی فوری برایت نامه

بنویسم، نتوانسته‌ام. کمی تنبلی می‌کنم. بعضی وقت‌ها حوصله‌ام نمی‌شود. بعضی-

وقت‌ها هم که فقط دلم بدو بیراه و فحش می‌خواهد، والسلام. خوشحال هستم که

نامه‌های احمقانه من برایت خوشایند است. می‌تواند لحظه‌ای چند برایت مونس باشد.

برای خاطر همین است که باز هم برایت چیز می‌نویسم. هر قدر هم احمقانه باشد.

یوسفم، در خانه‌مان تک و تنهایم. در تبریز هستیم. پنجشنبه روز است. کسی

نیست باش حرف بزنم. ترا انتخاب می‌کنم. خیلی وقت است که برایت چیزی ننوشته‌ام. نمی‌دانم چه چیز بنویسم. یادم افتاد. در تبریز مجله‌ای به نام، معلم امروز چاپ می‌شود. نمی‌دانم در آنجا دیده‌ای یا نه. من هم توی این مجله چیزی نوشته‌ام. یک شماره آن را برایت خواهم فرستاد که بخوانی. چیزی که من نوشته‌ام درباره کتابهای درسی «آذربایجان» است. فکر می‌کنم که خوشت بیاید. همین امروز یا فردا مجله را از اداره‌اش خواهم گرفت و برایت ارسال خواهم داشت. در این مجله از نویسندگانی به نام «ماکسیم گورکی» دو نامه ترجمه شده است که آنها را می‌خوانی. حتماً خوشت خواهد آمد. در یکی از این نامه‌ها می‌گوید: «می‌خواهم شرح حال بزرگان جهان را (که از قماش بزرگان معلوم الحال نباشند) برای کودکان بنویسم، تا کودکان بدانند که جهان کسره خراب نشده است و با کانی هم بوده‌اند.» نمی‌دانم گورکی به این کار موفق شده است یا نه. کتاب جالب و خوبی می‌شد. بخصوص که برای کودکان نوشته می‌شد.

تا زگیها کتاب نمی‌خوانم، حوصله‌ام نمی‌شود؛ بخصوص که در این چند هفته یا ماه اجازه می‌خواهم که شرح.....

یوسف عزیز توی دمی هستم به نام دیزج. ساعت ۸ شب است. تک و تنهایم، یک چراغ نفتی گردسوز دم دستم دارم و یک بخاری چدنی نفتی از آنهایی که برای مدرسه‌ها داده بودند جلوم بت‌بت می‌کند. می‌خواستم قصه بنویسم. بعد یادم افتاد که نامه ترا ناتمام گذاشته‌ام. بهتر دیدم که بیاورم و آن را تمام کنم. حالت که خوب است؟ پیش از این داشتم یک شب..... شرح می‌دادم.....

..... یوسف داداش ساعت ۸/۵ است. دلم می‌خواهد برایت بنویسم. دلم می‌خواهد اگر هم برای تو نباشد، برای خود بنشینم. اما نمی‌دانم چه طوری بنشینم. پامی شوم بخوابم. باز هم خواب. چه طور است؟

یوسف عزیز، ساعت ۸ و ده دقیقه صبح است. یک ربع بیشتر نیست که از خواب برخاسته‌ام. تا شش هفت ساعت راحت خوابیدم. از آن بعد، از این دنده به آن دنده غلتیدم. خوابهای مقطع و ناراحت کننده‌ای هم دیدم. بی‌مزه. حالا کته‌ام روی بخاری است. چای هم که حاضر است. پامی شوم چیزی بخورم و پیاده به گاوگان و محل کارم بروم. کاش تو هم بودی و این راه را با هم می‌رفتیم. هوا ملایم است، جان

می دهد برای پیاده روی. یوسف عزیزم، ببخش که بیشتر از این نتوانستم بنویسم. و نامه ات را دیر جواب دادم.

تبریز ۱۵/۱۲/۴۲

دوست تو صمد

یوسف مامان:

نجه سن بالا؟ حال، احوال، کف، برف؟ خودت می دانی دلم چه می خواهد! اما خوب، چکار کنیم. آنجا چکار می کنی؟ خیلی وقت است که چیزی به هم ننوشته ایم. یعنی تو یک بار شعورش را داشتی که چند کلمه برآیم بنویسی، اما من تا کنون شعورش را نیافته بودم. هنوز ول می کردم. فقط کاری مانده است که دوباره سر خدمت برگردم؛ از وزارت فرهنگ حکم انتصاب مجدد صادر شود. به دونفر از دوستان سفارش کرده ام. همین چند روزه کارش ساخته است. باباتی هایت را خواندم. نصفی را نداشتیم. خیلی خوش شدم. اگر باز هم چیزی داشته باشی بفرست.

یوسف گوزل^۸: یک کار از تو می خواهم. یک کار که نه، دو کار:

۱. سفارت ترکیه در خیابان فردوسی را می شناسی؟ دم استانبول به نظرم. می روی به وابسته مطبوعات آنجا، ما سخت احتیاج پیدا کرده ایم به یک فرهنگ ترکی به فارسی، یا ترکی به انگلیسی، یا در درجه سوم ترکی به ترکی؛ البته ترکی استانبولی. در سفارتخانه ترکیه تبریز به من گفتند که از تهران بخواهم. ازت خواهش می کنم آنجا بروی و این کار را حتماً برای من بکنی، باشا یوسف. گدیپ کتابی آسان، ازت ممنون می شوم. ۲. یکی هم ببخش که وقت را خواهم گرفت - یک فروشگاه صفحه موسیقی است در تهران به نام کارناوال؛ صفحه فروشی کارناوال، به این نشانی... روبروی این خیابان، کارناوال مغازه محقری دارد، گویا تابلو هم ندارد. یک یک دکانهای آنجا را نگاه می کنی. ما که در تهران بودیم رفتیم و هرچه پی تابلویش گتسیم ناسیم. فکر می کردیم مغازه زرق و برق داری است. اگر هم بخواهی نشانی دقیقش را با تلفن از... بپرس، او خوب می شناسد. آن وقت از کارناوال، سراغ صفحه های زیر را می گیری. اینجا برای ما گران حساب می کنند. مثلاً صفحه اول را سی و سه تومان خریده ایم. گویا وی ارزان می فروشد. وقتی قیمتش را دانستیم، ممکن هم هست که خواهش کنیم

۷. بطوری عزیزم

۸. یوسف خوب، زما!

۹. رنده بانسی یوسف، اگر بروی کتاب را بگیری...

... حالش بد نیست. آمده به آذرشهر در یک دبستان کلاس چهارم تدریس می‌کند. ... در همان گاوگان است. یوسف بگذار پیش تو درد دل بکنم راجع به این ... که دوست هردومان باشد. ... پسر خوبی است. یعنی خوبی‌اش به بدی‌اش می‌چربد. من هم دوستش دارم. خیلی هم دارم. اما گاهی ازش متنفر می‌شوم. می‌دانی این، آدمی است که همیشه زار می‌زند و گلایه و شکوه می‌کند. از خودش از روزگار از زمین و زمان گاهی آنقدر زار می‌زند و شکوه می‌کند که من باک خود را در پاس می‌یابم. نمی‌گویم در اندوه، چون همیشه در اندوهم. کمترین لحظه‌ای نیست که من فارغ از اندوه باشم. انا همیشه این را با بردباری تحمل می‌کنم و خیلی بندرت زار می‌زنم و گلایه می‌کنم. آنقدر قدرت دارم که اندوهم را تحمل کنم و زار نزنم. به نظر من ... اینطور نیست. نمی‌تواند تحمل کند. چند شب پیش از سینما درآمدیم، آمدیم که در خانه ما بخوابیم. همه‌اش تا صبح یک ساعت بیشتر نخواستیدیم. ... زار می‌زد و آه می‌کشید؛ پامی‌شد چراغ را روشن می‌کرد و می‌نشست و «پو... ف... پوف... آه... واخ...» می‌کرد. من عمداً جوابش نمی‌دادم. آن شب ازش بدم می‌آمد. نمی‌خواستم باعاش حرف بزنم. اگر می‌خواستم حرفی بهش بگویم می‌ترسیدم اولین حرفم این باشد: ... گمیلرون قرق اولوب زیقلدیسان؟ یوخون گلیر اوزان قال، گلیر کؤپ قورتار.^{۱۲} اما چیزی بهش نگفتم. زیر لحاف همین جوری ماندم. تا صبح شد و پا شدم رفتم به آذرشهر. او هم خودش بعد پاشده و رفته بود خانه‌شان. می‌دانی چرا از تو خوشم می‌آید؟ تو مثل ... هرگز ندیده‌ام که زار بزنی. رنج‌هایت را به من بازگویی کرده‌ای، اما نه مثل آدمی که پاک از دست رفته است. انت را دوست دارم که می‌توانی تحمل کنی و زار بزنی و کار کنی. ... مثل اینکه خودش دارد خودش را ناخوش می‌کند عمه بیابند عبادت او و حال مریضش را بپرسند. گفتم گاهی اوقات ازش بشدت متنفر می‌شوم، با اینکه فراوان دوستش دارم. و تو یوسف اولین کسی هستی که این را گفتمش. آن هم برای اینکه باری از دوش برداشته باشم. به خودش هرگز چیزی نمی‌گوئی. سلام.

ساغلیقلان

صمد تو

۴۳/۱۰/۲۴

۱۲. مگر کشته‌ها غرق شده که نق و ناله می‌کنی؟ اگر خواب نمی‌آید، دراز نکش و سرف بزنی، وگرنه کپ برگ را بگذار و خلاصان کن!

یوسف عزیز،

نامه‌ات رسید؛ یعنی دومین نامه‌ات. به‌اولی جواب نداده‌بودم که دومی رسید و تازه خواسته‌ای ازت گله کنم که چرا به‌صمد نامه نمی‌نویسی. نه داداش، تو باید از من گله کنی. تو باید از صمد گله کنی که چرا جواب نمی‌دهد. راستش نامه‌ات را که خواندم، پاکت را گم کردم. آدرست را هم که عوض کرده‌بودی و نشانی مدرسه را نوشته بودی، نتوانستم به‌آدرس سابق نامه بفرستم و ماندم که ماندم. بعدش، یعنی دیروز، دومین نامه‌ات رسید. حال من خوب است؛ یعنی همان‌طور که دیده بودی. باز در «آخرجان» هستم؛ همان ده‌قبلی. شبهایم را اغلب در قهوه‌خانه سرراه «آخرجان» می‌گذرانم. یوسف، تو هیچ قهوه‌خانه سرراه دیده‌ای؟ وسط بیابان، دور از آبادی، تو باشی و قهوه‌خانه‌چی و یک‌مشت مردم ناشناس که هر ساعت عوض می‌شوند و دیگران می‌آیند و به‌جای آنها می‌نشینند و جایی می‌خورند؛ راننده‌ها، کمک‌راننده‌ها، دهاتیها و...

شبها توی این قهوه‌خانه می‌خوابم. صبح هم پا می‌شوم و راه می‌افتم می‌روم به‌ده. حالا هم که رمضان است و..... چسبیده به‌قهوه‌خانه یک اتاقچه هست که دو طرفش سگواست و یک دربیچه به‌صحرا دارد و یک پنجره که جای در ورودی هم هست. شبها روی سکو می‌خوابم. یک گلیم پهن کرده‌ام و یک بخاری هیزمی هم روشن داریم. هیزم را برادر کوچک قهوه‌چی می‌رود از باغها و درختزارهای دوروبر کش می‌رود و می‌آورد.

یک دوست معلم هم دارم که گاهی شبها او هم با من می‌خوابد. در همان مدرسه من درس می‌دهد. ضمناً مدیر هم هست.

کاش اینجا بودی و شبی با هم توی آن قهوه‌خانه می‌گذرانیدیم. می‌دانم که خیلی دوستش داری. قهوه‌خانه‌چی پسر نازنینی است. سه برادرند.... و اما هر سه تا نشان صدیق. به‌برادر بزرگ و برادر کوچک درس فارسی می‌دهم. اگر برادر بزرگ را بینی از سر محبت می‌خواهی که ماچش کنی. مخصوصاً که بی‌پول باشد و بزند و بخواند. دوشب پیش بود که تو قهوه‌خانه‌اش تا ۱۲ شب نشستیم و جایی خوردیم و درس فارسی خواندیم. من و رفیقم توی ده مهمان بودیم؛ یعنی دعوت داشتیم برای افطار. کسی از مشهد برگشته بود و سفره احسانش را برای افطار پهن کرده بود. آش بلغور و «سوتلوآش»^{۱۳} هم بود. جات خالی. یرین بوش، یوسف یولداش.^{۱۴} ساعت ۸

۱۳. شیربرنج. ۱۴. جات خالی، رفیق یوسف.

برای ماسخری و نگاه‌داری تا وسیله‌ای باشد و بفرستی. فعلا قیمتش را بپرس. خواهش می‌کنم. این صفحه‌ها چاپ مسکوت.

۱. سفونی شماره ۴ چایکوفسکی؛ (این را سی و سه تومن خریده‌ایم.)

۲. سفونی شماره ۶ چایکوفسکی (هست ۳۰ تومان)

۳. سفونی شماره ۹ بتهوون (در دو صفحه است) ۶۰ تومان

۴. سفونی شماره ۵ بتهوون؛ نداریم.

اگر این کار را هم برای من و... بکنی، یک دنیا معنون می‌شویم. یادت باشد که صفحه‌ها چاپ مسکو هستند. در تبریز هم می‌فروشند، منتها گران حساب می‌کنند. روت را می‌بوسم. اینجا من کاری ندارم جز کتاب خواندن و گردش در دهات دوروبر تبریز؛ آنجاها که دوستانه معلم دبستانهای آنجا هستند، بد نمی‌شود. دیروز و پریروز رفته بودم به استان آباد، دیزناب، سیسان و تازاسیان. هفته گذشته رفته بودم به قره‌چمن و زرلی و قره‌بولاغ. بد نمی‌گذرد. شاید هفته بعد هم برویم به دریان و آن طرفها. امروز به سرم زده بود که سری هم به تهران بزنم. بعد، از صرافتش افتادم. یعنی خیلی دلم می‌خواهد که ترا و دکتر... را ببینم. آنقدر که نگو. از درس و مشقت برایم بنویس... را گاه گاهی تو کوچه‌مان می‌بینم و سلام و علیک می‌کنیم... و... هنوز در گاوگان هستند. من هم که معلوم نیست به کجا خواهم رفت. شاید به گاوگان، شاید هم جای دیگر! برایت می‌نویسم. مثل اینکه هنوز بیست روزی معطلی دارم. حقوق هفت ماه بلکه هم هشت ماه را یکجا خواهی گرفت. بد مبلغی نمی‌شود.

اگر به... تلفن کردی سلامم را برسان. بهش بگو که ببخشید که نمی‌توانم برایش نامه بنویسم. بگو روش را ماچ می‌کنم. ما... ج.

ساغلیقیلان

صد

۴۳/۷/۲۱

یوسف.

دوستم، باز تو با شعورتر و مهربانتر از من درآمدی و چیزی برایم نوشتی و من به صرافت نوشتن افتادم. چشم و...! کمی ناراحتم کرد. شاید از زور مطالعه باشد. نمی‌دانی جقدر خوشحال شدم که در آن گیرودار کارهای فراوان خودت، باز یاد من کردی. امسال

۱. درباره اندکی هست.

من در یک دهکده خدمت می‌کنم. دونفریم. چهل و پنج شاگرد داریم. از کلاس اول تا چهارم. کلاس ۱ و ۳ را من درس می‌دهم که جمعاً ۱۹ نفر شاگرد دارد. نمی‌دانی چقدر از این لحاظ راحتیم. روی کسی را نمی‌بینم. خودمان هستیم. بچه‌های دهاتی زود اخت می‌شوند. یک دفعه که دست به پشتشان زدی و احوالش را برسی، با آدم مثل رفیقشان رفتار می‌کنند. آدم را «تو» خطاب می‌کنند و هرچه تو جنته‌شان باشد بیرون می‌ریزند. چند روز پیش، گفته بودم که بعنوان نقاشی، عکس خودم را بکشند. به من نگاه می‌کردند و خط‌های کج و کوله‌ای می‌کشیدند. شاید باور نکنی که چند تا شان... را هم کشیده بودند. پرسیدم که پس این دیگه چیه؟ به خوشروئی گفت آقا شونبول! یک اتاق توده اجاره کرده‌ام و بیست تومان ماهیانه می‌دهم. اما کمتر شبی را در خانه می‌گذرانم. اغلب عصرها به تبریز می‌روم و صبح زود برمی‌گردم سر کار. ده من نرسیده به آذرشهر با یک ربع راه پیاده است. ۱۲۰ خانواده بیشتر ندارد. خوب جایی است. کدخدا دارند، آخوند دارند و یک خیاط هم، که از دهات اطراف پیراهن و کت و شلواری می‌آورند او بدوزد. پول‌های مانده را بکجا گرفتم و بد نشد. قرضها را پاک پرداختم و مقداری هم ماند که دادم به کتاب. آن کتاب فرهنگ هم که هنوز باد تو است، یکی، زمینه‌اش فراهم شده است [که] برایم خریده و بفرستند. تو هم اگر گیت آمد که مضایقه نخواهی کرد. معنون. یوسف خودم، می‌بینی چه بشعورم. پنج روز پیش بود که نامه‌ات را نوشتم و گذاشتم که بقیه‌اش را توده می‌نویسم و می‌فرستم. و حالا بادش افتاده‌ام که می‌خواهم بقیه کاغذ را هم پرکنم. منزلت را عوض کرده‌ای یا همانجا هستی؟ با صاحب‌خانه چطوری؟ از زن گرفتت چیزی می‌پرسد؟ نمی‌گویی که پس چرا خانم را نیاوردی؟ مادم افتاد که... سلام مرا برسان، راستش یوسف نمی‌دانم چرا در همان یک جلسه که با هم بودیم ازش خوشم نیامد، ببخشید که رک و راست می‌گویم شاید بیشتر اخت می‌شدیم و نشست و برخاست می‌کردیم دوستش می‌داشتیم. به هر حال سلام مرا بهش برسان. احوال... را بپرس. روی کوچولویشان را ببوس که اسمش یادم رفته است. به زبان خودمان هم احوالش را بپرس. می‌دانی که ماه بیوت است و همه روزه‌اند. روز جمعه هم هست و ساعت ۹ صبح من در خانه در سرنزم و تازه.....

تیب رسیدیم به قهوه‌خانه. من دیدم که جلیل - همان برادر بزرگ - بک جوری است. از فیلمهای چارلی چاپلین هیچ دیده‌ای؟ بک همچو قیافه‌ای داشت. به زبان خودمان بگویم: هولوندن او خوردی. ۵. او ای، یوسف می‌آمدی و می‌دید. که جلیل چه جور آدمی است. می‌خندید و بشکن می‌زد که مثلاً شاد است.

به هر حال، من دوستش دارم. باورکن درست به اندازه بک انسان دوستش دارم. از قهوه‌خانه باز هم برایت خواهم نوشت. می‌دانی چرا؟ برای اینکه من قهوه‌خانه جلیل را دوست دارم و فکر می‌کنم که تو هم دوستش داشته باشی. بعدها باز می‌نویسم.

یوسف جان، مطالعه درسی داری یا نه؟ منظور که می‌خواهی باز در کنکور شرکت کنی؟ می‌دانم که ول کن نیستی. اما می‌خواهم هر وقت نامه می‌نویسی، برایم خبرش را بنویس که مطالعه می‌کنی.

عزیزم، از آرزوهایت راجع به من و آن مقامی که خردت می‌دانی، برایم نوشته بودی، باورکن که من نمی‌خواهم چیزی بشوم، تنها می‌خواهم بک انسان باشم. یوسف باورکن مشکل است که آدم بک انسان بشود، یوسف خوبم، دوست دارم. والسلام. نه بگذار چند حرف هم دارم: اولش اینکه... آداخلاندی^{۱۶} خواهر... را گرفت. دومش اینکه من خودم را پیش تو لغت هستم حس می‌کنم، و خجالت هم نمی‌کشم. می‌دانی یعنی چه؟ یعنی که چیزی ازت پنهان نمی‌کنم و خوشم می‌آید که این کار را می‌کنم. دوستت و دوستدارت.

صمد

تبریز - ۴۴/۱۰/

این مقاله فلا در جنگ بزواتک ۱ چاپ شده است. ولی این نوشته خطاب به دست‌اندر کاران جنگ «حربه» بود که منتشر نشد.

۱. از دیرکردنم معذور دارید که اول خواستم مقاله عزیزنسنین را ترجمه کنم که دیدم سفید و سیاه جلو افتاد و ترجمه دست و پاشکسته همان مقاله را چاپ کرد. بعد دوسه روزی در این فکر بودم که چه چیزی تهیه کنم که عاقبت مطلب فعلی را حاضر کردم. غرض، خیال نکنید تا قچه بالا گذاشته‌ام و ناز می‌کنم.

۲. تکه‌هایی از مقاله حاضر ترجمه از انگلیسی است که خودم تلفیق داده و چیزهایی کم و زیاد کرده‌ام: فکر می‌کنم حرف‌هایی توش باشد.

۳. امضای مستعار زیر مطلب گذاشته‌ام، خواهش می‌کنم شما هم با همان امضاء کارش کنید (البته اگر خواستید بکنید). با این امضاء در آدینه هم من چیزی می‌نوشتم. حتماً باهاش آشنا هستید. اسمی است که هیچ به اسم مستعار هم شبیه نیست.

۴. والسلام.

چند کلمه درباره علم و هنر

علم عبارتست از دانش انسان از طبیعت و اجتماع و اندیشه. علم این هر سه قلمرو و عالم را ضمن مفاهیم و مباحث و قوانین خاص هر یک منعکس می‌کند. درستی و حقیقت آنها را هم فقط در عمل و تجربه می‌توان به اثبات رساند. عمل تنها معیار حقیقت است.

علم از فعالیتهای عملی انسانها برای رفع نیازمندبهايشان سرچشمه گرفته و بر همین اساس نیز تکامل یافته است و می‌یابد. مثلاً احتیاج به تقسیم اراضی در اطراف رودخانه نیل که طغیان می‌کرد و حدود اراضی را معدوم می‌کرد، علم هندسه را در مصر قدیم ایجاد کرد. علم قوانین «ابزکتیوه» عالم را به انسانها می‌شناساند و بدین ترتیب آنها بهتر می‌توانند بر نیروهای طبیعت و اجتماع مسلط شوند و راه زندگی بهتر را بیابند و از رنج کار بکاهند. علم افق دید انسانها را وسعت می‌بخشد و آنها را از قید

تعصبات خشک و کوتاه‌بینانه رها می‌کند و بک جهان‌بینی عمیق و مطابق با واقعیت به آنها عرضه می‌کند.

همانطور که پیش از این گفته شد، انسانها ضمن برخورد با طبیعت و محیط اجتماع برای رفع نیازمندیها بر اشیاء و پدیده‌های گوناگون آنها شناخت حاصل می‌کنند و با معیار عمل تشخیص می‌دهند که شناختشان حقیقت است یا خیال باطل. مثلاً می‌گوئیم بخ بستن حیوه در سنهای ۳۹ درجه حرارت یک حقیقت است، زیرا می‌توان عملاً در آزمایشگاه واقعیت آن را نشان داد. هر شناختی دارای دو جنبه عاطفی و ادراکی است. علم با جنبه ادراکی شناخت سروکار دارد و هنر به جنبه عاطفی آن می‌پردازد. به عبارت دیگر، هنر شکل انعکاس واقعیت بیرونی است در ذهن بشر در تخیلات هنرمندانه.

هنر با منعکس کردن دنیای محیط، در فهم آن به مردمان کمک می‌کند. هنر ابزار نیرومندی است در خدمت سیاست و اخلاق و تربیت.

از آنجا که در دنیای محیط ما پدیده‌ها و حوادث گوناگونی روی می‌دهد، برای منعکس کردن آنها هم در کارهای هنری روشهای گوناگونی پیدا شده. تنوع در روشهای هنری زاده تنوع در پدیده‌ها و حوادث طبیعی و اجتماعی است. شعر و افسانه و نثارترا و موسیقی و سینما و معماری و نقاشی و مجسمه‌سازی هر کدام به طریق خاص خود واقعیت (نظام هستی) را منعکس می‌کند.

هنر همزمان با جامعه بشری در جریان کار برای رفع نیازمندیهای حیاتی زاده شد. هنر ذاتاً و مستقیماً با کار همبسته بود. ارتباط این دوتا امروز نیز حفظ شده است اگرچه بطور غیر مستقیم، هنر حقیقی همواره برای انسانها در زندگی و کارشان هدفی واقعی بوده است. هنر بدیشان در مبارزه با نیروهای طبیعت و اجتماع باری کرده است، لذت را برایشان آورده است و در کسب توانایی کار و مبارزه الهام‌بخش آنها بوده است.

هنر همیشه از چیزی طرفداری کرده است. ما هرگز «هنر ناب» و «هنر برای هنر و بیطرف» نداریم و نداشته‌ایم. هر هنری لازمه‌اش این است که از چیزی طرفداری کند. اسکار وابلد با خلق زیباییها و شگفتیهای محض و با نکنه پردازیها و نادرگوییهای لطف آمیزش در حقیقت به مخالفت با کارخانه‌دارهای سودجوی عصر خود برخاسته بود که بخاطر سود همه چیز را فدا می‌کردند و دود کارخانه‌هایشان زیبایی شهرها و باغها را از بین می‌برد. می‌بینید که هنر اسکار وابلد هم به تعبیری باز برای اجتماع

البته در این میان هنر منحنی هم داریم که به خود طبقات پوسیده و بیکاره اجتماع کار می کند. مثلاً بگیرید هنر اشرافی را که در توجیه زندگی اشرافی و خوشگذرانیهایشان می کوشد. از ادبیات خودمان بگیرید داستانهای علی دشتی را. هنر با نفوذ عمیقی که آثار هنری در عواطف و احساسات مردم می کند، اسلحه‌ای نیرومند به شمار می رود. به همین علت است که هر یک از طبقات اجتماعی می کوشد که هنر را وسیله‌ای کند برای پیش بردن عقاید سیاسی و اخلاقی و دیگر عقاید خود و نیز می کوشد که آثار هنری را به نفع خود تفسیر کند.

مثلاً اشراف و پولداران بزرگ، آثار کاموراچنین تفسیر می کنند که دنیا بوج و بی ثمر است. با این تفسیر غلط، آنها در حفظ اشرافیت خود می کوشند. حال آنکه می دانیم کامو با طرح بوجی فقط نخستین قدم را برمی دارد. در قدمهای بعدی، مسأله عصیان بر ضد بوجی و طرح زندگی بهتر را به میان می کشد.

چنگیز مرآتی

وقایع نگاری مشروطه

- ۱۲۵۲ اولین سفر ناصرالدین شاه به اروپا در سایه انگیزش سپهسالار برای آگاهی از وضع دولتهای اروپا.
- ۱۲۵۷ دومین سفر و برکناری سپهسالار از نخست‌وزیری در سایه بدگویی و کارشکنی برخی ملابان و بکی از همسایگان.
- ۱۲۶۰ از میان برداشتن سپهسالار در خراسان.
- ۱۲۶۷ بازشدن اولین مدرسه ایران در تبریز به نام «مدرسه رشديه».
- ۱۲۶۸ سومین سفر اروپای ناصرالدین شاه به همراهی میرزا علی اصغرخان امین‌السلطان صدراعظم - آمدن دوباره سیدجمال‌الدین امدآبادی به ایران و بیرون راندنش از ایران به دستور ناصرالدین شاه - دادن امتیازها و حاتم‌بخشی شاه نسبت به دول بیگانه که از چندی پیش شروع شده بود که شناخته‌ترین آنها «امتیاز توتون و تنباکو»، هم در این سال (۱۳۰۹ ق.) بود که منجر به ایستادگی مردم و تحریم چپق و قلیان و تهدید مردم تبریز حکومت را به قیام مسلحانه و لغو امتیاز مزبور شد. بقول کسروی، این را می‌توان «نخستین نکانی در توده ایران» شمرد.
- ۱۲۷۰ اولین وام ایران برای پرداختن غرامت به کمپانی دارنده امتیاز توتون و تنباکو.
- ۱۲۷۵ کشته شدن ناصرالدین شاه (۱۳۱۳ ق.) به دست میرزا رضای کرمانی.
- ۱۲۷۵ سلطنت السلطان مظفرالدین شاه قاجار.
- ۱۲۷۸ آمدن نوز بلژیکی و پریم و انگلس به ایران و افتادن کارهای گمرکی ایران به دست بلژیکیان که لاجرم به نفع سرمایه‌داری خارجی و به ضرر بازرگانی داخلی و توده مردم بود.
- ۱۲۷۸ (بهار) رفتن گمرکهای شمال به گرو دولت روس تزاری در مقابل ۲۲/۵ میلیون منات قرض کمرشکن، و سفر اروپای مظفرالدین شاه و اتابک و باکیسه خالی بازگشتش - پیدا شدن نخستین شب‌نامه‌ها.
- ۱۲۸۱ سفر دوم مظفرالدین شاه پس از ده‌میلیون منات قرض کمرشکن گرفتن از دولت روس تزاری و دادن امتیازهایی احقانه به آن دولت و باکیسه تهی بازگشتش.
- ۱۲۸۲ (شهریور) وزیر اعظم شدن عین‌الدوله.

۱۲۸۳ (اسفند) غوغا برای عزل نوز به رهبری شادروان بهبهانی و بسته شدن بمان
همدستی وی و طباطبائی و همکاری بازاریان تهران با آنها.

۱۲۸۴ (۵ اردیبهشت) بسته شدن تیمچه‌ها و کاروانسراها و بازار تهران و بناهنده-
شدن بازرگانان و بزازان و دیگران به شاه عبدالعظیم با اطلاع قبلی طباطبائی،
البته از دست خود کامگی و اجحاف نوز بزرگی و همدستان و بیعرضگی
مظفرالدین شاه.

۱۲۸۴ سفر سوم مظفرالدین شاه به اروپا همراه ۶۸ تن درباری.

۴ آذر ویران کردن ساختمان نیمه تمام بانک روس طبق نقشه بهبهانی و
طباطبائی.

۲۰ آذر نایابی قند و چوب خوردن سه تن از بازرگانان بنام قند و شورش تهران
و اجتماع مسجد شاه.

۲۲ آذر کوچ و اجتماع علما و مردم (روبهیم دوهزارتن) در شاه عبدالعظیم
و چند روز بعد داماد شاه شدن امام جمعه و صدور فرمان عدالتخانه.

۲۲ دی بازگشت بست نشینان به تهران -- روزی که نخستین بار مردم به نام
توده دعا کرده و گفتند: زنده باد ملت ایران!

۱۲۸۵ (آخرهای فروردین) مذاکره طباطبائی و عین الدوله و سوگند خوردن عین الدوله
به قرآن که صد درصد با آقایان موافق است.

۱۹ تیر کشته شدن سید عبدالحمید طلبه و اجتماع در مسجد جامع و شورش
علما و مردم تهران و خواستاری عدالتخانه و عزل عین الدوله -- و بعد دسته
راه انداختن و شلیک سربازان و کشته شدن دست کم دوازده نفر.

۲۷ تیر نخست بار بست نشستن کمابیش پنجاه تن از بازرگانان و طلبه‌ها
در سفارت انگلیس (که بعدها شماره به ۱۴ هزار رسید) و درخواست حکومت
مشروطه و افتتاح دارالشوری و عزل عین الدوله (که چندی بعد عزل شد و
مشیرالدوله جایش را گرفت).

۱۳ مرداد صدور فرمان مشروطه و پراکندن بست نشینان.

۱۴ مهر گنایش مجلس اول پس از تعلل بسیار و فتار بست نشینان و
آزاد یخواهان تبریز.

۸ دی امضای قانون اساسی از طرف مظفرالدین شاه.

۱۸ دی مرگ مظفرالدین شاه.

۲۸ دی تاجگذاری محمدعلی میرزا.

۱۷ بهمن شورش تبریز بخاطر سستی و بی‌اعتنائی محمدعلی میرزا به مجلس و گردن نهادن محمدعلی میرزا بعد از شش روز کشمکش به درخواستهای انجمن ایالتی تبریز.

۱۲۸۶ (بهار) مشق سیاهگری و تراندازی در تبریز که از زمستان ۸۵ آغازیده بود.

آخرهای فروردین وارد شدن علی اصغر اتابک به ایران برای صدراعظمی و ایستادگی مجاهدان گیلان و رشت، و آغاز خیانت بعضی از نمایندگان مجلس و همکاری نین و آشکارشان با محمدعلی میرزا.

اردیبهشت شورش تبریز و اجتماع عظیم در تلگرافخانه و فشار آوردن بر مجلس در مورد تصویب قانون اساسی و مذاکرها و مشاجره‌های تلگرافی و بعد شورش دیگر شهرها.

فروردین کشت و کشتار یوکخان پسر رحیمخان در روستاهای اطراف تبریز و بعد اتمام حجت کردن انجمن ایالتی تبریز به مجلس و آماده جنگ شدن و به میان آمدن حرف عزل محمدعلی میرزا.

۴ خرداد جنبش تهرانیان به یاری تبریزیان و خواستاری عزل محمدعلی میرزا و شرکت پانصدتن از زنان تهران در جنبش و اجتماع. (این جنبش با قبولاندن چند پیشنهاد به دربار به آشتی انجامید ولی در تبریز همچنان پیش می‌رفت و قانون اساسی طلب می‌شد.)

۳ تیر اجتماع علمای دست‌نشانده محمدعلی میرزا و تبولداران در شاه‌عبدالعظیم به نام حفظ شریعت و ملحد و زندیق خواندنشان مشروطه‌چی‌ها را - کتک زدن عده‌ای از طلبه‌ها آزادیخواهان را در مسجد پیسالار.

۱۴ مرداد جشن مشروطه در حالی که مملکت را آشوب پر کرده و ظلم محمدعلی میرزا و صدراعظم و حکام از حد گذشته و آزادی چنان خفه شده که جز به زور تفنگ و انقلاب خونین بازگشتی نمی‌نماید.

۸ شهریور کشته شدن اتابک اعظم به دست عباس آقا تبریزی، عضو «انجمن آذربایجان»، در تهران که بنیان‌گذارش حیدر عمو اوغلو بوده.

۱۲۸۶ سازش محمدعلی میرزا با عبدالحمید عثمانی و کشتار فتون عثمانی در خاک آذربایجان برای جلوگیری از برقراری مشروطه.